

و دیده فرود و خند . حسن مهمیزی به اسب زد . اسب از جا کنده شد و به تگ درآمد . آن سه از پس او تا خند .

سحرگاه به نیشابور رسیدند . فلق سرزده بود . بوقی گروما به ازدور به گوش می رسید . به گروما به رفتند . چون درآمدند روشن بود . حسن مرید میانی را دیناری داد و گفت :

" ای فیروز ، این زر بگیر و نان و حلوا خور و زود باز آ . "

از دینار هر چه باقی بود در همیانی کرد و به عماد داد و گفت :

- این بده و قراضه بستان . من و عاصم بر مسکوی گروما به نشینیم تا باز گردید . هوش دار تا طراران به غفلت بنویزند . "

آن دو به شتاب روانه شدند . حسن گوشه ای استاد به نماز . عاصم اسب هارا بتعارف کرد . حسن که از دوگانه فارغ شد آفتاب در آمده بود . به عاصم نظر کرد . عاصم دستار گشوده بود و موهای صاف و خرابایش را بر شانه رها کرده . گونه هایش هنوز از اثر گروما به گلگون بود . حسن خوش دل شد و گفت :

- " ای عاصم ، تو که زامانی به این خوبی و ریختی ؟ ! "

عاصم خندید و اسب قرنی را قشوق کرد . حسن پرسید :

- " سال تو چند است ؟ "

- " هفده ! "

- " در خانقاه چه می جستی بدین جوانی ؟ "

عاصم خنده اش را فرو خورد .

- " ما جرایش دراز است . "

- " باز گو . "

عاصم درنگی کرد و گفت :

- پدرم مردی روحانی بود . از آمل بود و به استرآباد می نشست . در استرآباد املاک بسیار داشت مگر حاکم استرآبادی دلمعی به این املاک در دل افتاد . کس فرستاد که بفروش ، نفروخت . سه بار کس فرستاد . هم نفروخت . شبی به کوچه ای خلوت می رفت خنجر در پشتش بهفازند . مادرم فروختن خواست . کس نخرید . که حاکم حکم کرده بود کس نخرد . عمی داشتم در سنبلزار . مادرم مرا بگرفت و ترد او برد و او تنگ دست بود و

معاشن ما را بر نفس تابید . مادرم راست آمد با آن عشمت و جلال در کلبه ای و پیرانه ز سستین . طاقتش رسید . پس از مرگ او از سبزوار بیرون آمدم و گذارم به خانقاه افتاد و شیخ مراد دست گرفت و باقی خوردانی .

حسن گفت :

- ای عاصم ، دل شاد دار که ایام غم بپس آمد . به خدا سوگند که تا بمانی هر چه توانم از اسباب تو راست کنم .

فیروز از راه رسید به دستی نان به دستی حلوا . پس از او عماد باده همیان درم آورد . هر چهار به پشت گویا به رفتند و بر مصطبه ای سفره گشودند و نشستند . از ناشتا که فارغ شدند حسن به گرد خود نگرست و چون الهینان یافت کسی در اطراف نیست و عماد را گفت :

- درم هاراید !

عماد بقیه ای را که در کنار داشت برگرفت و به او داد . حسن همیان هارا بدر آورد و گشود بر خوان تپی کرد . تلی بر آمد . پس سر پیش آورد و خفته گفت :

- سوگند خورید به هدای که من پوستید آنچه اینک به چشم خویش بنید با کس باز نگویید مگر آنچه من از شما بشده باشم .

آمان یکصد گفتند :

- سوگند خوریم .

حسن چشم فرو بست و دست در درم ها کرد . درم ها به یک آن زرشد . هر سه فریاد بر آوردند . عماد سکه ای را به دندان آرمود . آند و دیگر به انگشت بساویدند و باشگفتی به او نگرستند . حسن زرها را در انانی کرد و فرو بست و گفت :

- اینک بر خیزید که بسوی کار در پیش است .

آن سه گنگ و منگ نشستند بودند و بر نفس توانستند نخواست . حسن اسنان اسب خود را بدست گرفت و پیش افتاد . عماد به خود آمد و بانگ زد :

- کجایی روی ؟

- به بازار ، نخست باید مان جامه نو سازیم . با این پلامن ها که در میان را می بیند ایم .

در آستانه بازار چشم عاصم به دکان دوزدگی افتاد. حسن را آواز داد.

- "اینک جامه دوز!"

حسن استاد و گفت:

- "رو و سؤال کن جبه آماده فروشی؟"

عاصم جهید و در دکان شد. نخی بعد در درگاهی نمایان شد و بادیست آنان را فراد خواند. فیروز اسبهارا به تیرکی بست و از پس حسن و عماد روان شد. عماد و فیروز به رسم درویشان، طلیسانی طوسی و دستار سفید در پوشیدند. حسن شعاری سپید بر تن کرد و بر بالای آن چنان مشایخ، دثاری روشن پوشید و دستار دینی بر سر پیچید. عاصم پرسید:

- "من چه پوشم؟"

حسن به خنده آمد.

- "اکنون ترا گویم."

پس جبه ای آبی رنگ و ابریشمین هاشیه گزین کرد به او در پوشاند و عمامه ای روسی بر سرش نهاد. عماد خندان گفت:

- "سند باد بجزی را ماند!"

خیاط با آینه فرا پیش آمد و فرار گرفت. هر یک دقیقه ای درنگ میسند مگر حسن که درنگ کرد و بر خود شیفته شد. چون خیاط آینه باز گرفت رضایت لبخندی بر لبانش رسم کرده بود. پس بهای جامه هارا داد و انعامی سخاوتمندانه به آن در افزود و پرسید:

- "در شهر کسی را شناسی که سرای خویش فروشد؟"

خیاط پرسید:

- "چگونه سرای خواهی؟"

- "هر چه پر بهار، نیکوتر."

- "شنیده ام که قاضی القضاات سرای خویش فروشد و آن نیکترین سرای نیشابور است."

- "اگر کار ما راست کنی اجری در خور ترا دهم."

خیاط دستی بر شارب خود کشید و گفت:

- "بایم بیاید!"

و خود بیرون آمد و در دکان فراز کرد و به راه افتاد. فیروز نزد اسبها ماند. آن سه از پی خیاط روید. خیاط در
حجره ای شد و به دلال فریبه ای که بر کرمی مفروشی نشسته بود گفت:

- ترا مشتری آورده ام از بهر سرای قاضی القضاة،

دلال نشسته ماند و سرپای حسن را بر انداز کرد و گفت:

- سرای قاضی القضاة را این خواهد؟! "

حسن تیرو شد.

- آری من!

دلال گفت:

- دانی به چند اززد؟ "

- نه ندانم.

- هفتصد دینار زر!

حسن هفتصد دینار زر جدا کرد و بر چهار پایه ای که نزدیک کرمی بود گذاشت. دلال دست فراز کرد که
بشمارد. حسن اما روبه خیاط کرد و گفت:

- این انعامی که ترا قول کرده بودم!

خیاط پس پس رفت و بر زمین افتاد. دلال از جا جهید و بر شاگردی که بر در دکان نشسته بود گفتان زد و
متاب کرد:

- نه ترا گفتم شربت آری؟ "

و خندان باز گشت و فروتنی کرد. حسن گفت:

- اکنون کلید برگیر تا به سرا برویم!

دلال تعظیم کرد.

- به روی چشم!

همگی بیرون آمدند. دلال در دکان فراز کرد. معاصم به شتاب از پی فیروز رفت. خیاط پیش آمد و به پای حسن
درا افتاد.

- چه خدمت از من برآید اگر فرمان برم!

- امروز مرا با تو کاری نیست. باز کرد و با سر کار خویش شو. فردا نزد من آ که مرا با تو سخن است.

خیاط برخاست و باز گشت. به سوی سرافقند. دلال پیش افتاد.

سراهما نگویم بود که حسن میخواست. بنایی بود مرمرین میان باغی. اتاقها همه فراخ و دیوارها سخت بلند. حسن بریلکان نشست و پشت به ستون باز داد. دلال پیش آمد.

«خواجه را پسند افتاد؟»

«صد چندان است که می پنداشتم. یک سرایی داشت این قاضی القضاة. اما حصار باغ می بایست بر داشتی تا هر که خواهد بی زحمتی در آید.»

دلال ابرو در کشید.

«و چشم همه کس به اندرون افتد؟»

«ما را رازی نیست که از کسی پنهان و پوشیده نخواهیم داشت. این سراینز ما را نیست. از فردا مطبخ این سرل صرفیان و درویشان نیشابور را طعام خواهد داد. هر که خواهد در آید و هر چند که خواهد، ماند.»

دلال ز فخذان به انگشت اشاره خاراند و اندر ایشانال شد. حسن پرسید.

«ترا چه رسید؟ از چه می اندیشی؟»

دلال سر بر آورد و گفت:

«در این محلت، امیان و بزرگان نیشابور نشینند. ترسم ایشان را خوش نیاید در این کوی، آمدن شدن درویشان^{شان} در این محلت. حسن خندید.»

«سال بر نیاید که امیان نیشابور همه خود درویش شوند. بیم مدار!»

دلال سری جنباند و خاموش شد. حسن گفت:

«آنگون برو و عمده ای چند فرست تا دیوار از بن برگند که نخواهم فردا صبح بر خیزم خستی بر جلای منیم.»

دلال درنگ کرد و پایه پا شد. حسن گفت:

«کسی فرستم بهای سل و پامیزد تو بپردازد.»

دلال رفت. حسن برگشت و به سرانگرسیت. ماهم گریه ای را که بر نرزه اولان استاده بود به پاره ای حلوائی فرستید.

فیروز اسپهبار به اصطبل می برد. عماد باغ را نظاره می کرد. حسن دمی در کشید و او را فراخواند. عماد فراز

آمد. حسن ز راز میان گشاد و به او داد.

«خواهم این ساعت به بازار شوی و زربه قراضه معاوضت کنی.»

عماد به راه افتاد. حسن از پس او بآنگ زد:

- "از طراران نیشابور خذر کن!"

عماد خندید و رفت. حسن برخاست و عاصم را آواز داد. عاصم گریه در بغل فرا آمد. حسن گفت:

- "به پاره ای حلوا رام شد؟"

- "آری، گریه خانگی است."

- "سرای بدین خوشی هرگز دیده بودی؟"

- "نی."

حسن شکم را به پنجه خاراند و گفت:

- "بیا تا عماد بازگردد در باغ گشتی کنیم؟"

عاصم گفت:

- "ردا باشد."

با هم به درون باغ رفتند. باغ از آواز پرندگان پر بود. از هر درخت که بر می گذشتند فرج گنجشکان مهوا می خاست. حسن درختها را یک به یک بازدید و پای قوت بنی که نساک استار. شکاف کوچکی بر تنه درخت بود. حسن تکیه چوبی از زمین برداشت و در شکاف کرد و گفت:

- "گوش دارای عاصم، از میان یاران من به تو اعتمادی است که به دیگران نیست. سوگند یاد کن که آنچه در آنجا است با تو خواهم گفت با کسی نگوئی که راز اگر از دوتن برگردد دیگر راز نباشد."

- "سوگند یاد کردم؟"

- فردا خلق به این سر در آیند که ما را از احوال ایشان خبر نیست. ندانیم کدام درویش است کدام در هیئت درویشان. زربه سر نهادن نه کار بخردان باشد. هرگاه ترا صبرهای دادم که به امانت نه، پنهان به اینجا در آ و زرد را این شکاف نه و هوش دار تا کسی نبیند. دریافتی؟"

عاصم سر فرود آورد.

- "آری، دریا فتم؟"

حسن همیانی ز راز میان جدا کرد و به دست او راز.

- "به امانت نه!"

عاصم زربه یک دست گرفت و بر شکاف برد. گریه بی قرار شد. چینگ بر بازوی او زد و در جست. عاصم فریادی

زرد و زردان دستش رها شد و سکه‌ها بر زمین غلتیدند. عاصم جهید سکه‌ها را بر کف سکنجری خورد و به سردر آمد.
حسن خنده زد.

— خدا ترا بکشد ای عاصم، که هرگز را که تو خزانه دار باشی دولتش یک ساعت نیاید!

چون شب در رسید. شمع‌ها درگیرانند. عماد درم‌ها را در لُحشتی نهاد و پیش آورد. همگی دور لُحشت گرد آمدند.
فیروز مشعی برداشت و فراز گرفت. حسن نگاهی به دیدگان پرولج آنان کرد و دست بر سکه‌ها نهاد. سکه‌ها در حال
به زرمبدل شدند. هر سه به یک آن گفتند:

— الله اکبر!

حسن هر یک را به همیانی چند داد تا بپرکند. چون فارغ شدند هنوز زمین از زرد بر جای بود. حسن رو به عماد کرد.
— فردا باقی را به بازار برو قراضه بستان!

عماد به خنده گفت:

— چندین قراضه در همه نیشابور نباشد.

حسن برخاست.

— امشب عید گدایان نیشابور است. بخرید و در شهر طوفی کنیم؟

همگی برخاستند و بیرون آمدند. از کوچه حدای کلنگ می‌آمد. حسن گفت:

— اولین انعام ایشان را دهیم؟

فرا رفتند. عملگان حصار خانه را دم‌بر می‌گیرند. چون دیدند خانه خدا از باغ در می‌آید دست باز

کشیدند. چشم حسن میان ایشان به پیری سالخورده افتاد. او را فرا خواند. فرا آمد.

— تو کلنگ بر نتوانی گرفت، با این دیوار جلونه بر آئی؟

— کلنگ دیگران می‌کوبند من کلوخ راست می‌کنم.

— دستمزد تو چند وعده کرده اند؟

— سه درم.

حسن مشعی دینار زر بر گرفت و در مشت او نهاد و گفت:

— همین ساعت به سرا باز گرد و بر اهل بیت خود نفقه کن و عمر به فراغت گذران که کلوخ هیچ سرای نخواهم

تو راست کنی؟

پیرگریان شد. خواست برپای او فریادند. حسن باز داشت.

"این هدیه خداوند است. سپاس، اورا گوی!"

حسن همیانی از میان گشود و به فیروز داد.

"میان ایشان قسمت کن!"

فیروز دینار هارا قسمت کرد. دعای خیر از پس او بلند شد. به راه افتادند. به سرکوی که رسیدند آواز

کلنگها برخاست. حسن گفت:

"ساعتی بر نیاید که حصار از بیخ برآورد!"

عناد گفت:

"با این نقدینه که ایشان را دادی ترسم که سرای از بیخ برآورد!"

به سوی دروازه شهر رفتند. درویشان و گدایان گود دروازه می لولیدند. بوی گند در هوا موج می زد. در شتر-

خوان کاروانسرا، کاردانی بنه می نهاد. کاروانسرا بانان قندیلها برین افروختند. همه گنگی بر فراز کاروانسرا

معلق بود. حسن کنار دروازه ایستاد و به ریح گدایان که پشت به دیوار باز داده بودند نگرست. گدایی که

فراپای او نشسته بود جنگ در دامنش انداخت. حسن دامن در کشید. گدا تضرع کرد.

"خواجه! مرا پیشیزی ده که سه روز است تا هیچ نخورده ام."

حسن به او نگرست. موی میانه سال بود جامه بر تن پوشیده و برهنه پای. حسن روبه عامم کرد.

"هیچ آدمی با ماند؟"

"نی، سگان را ماند. از صورت آدمی بگشته است."

"آری، احتیاج آدمی را سنگ کنند. ای عامم بگو اگر کس باشد نیاز اینان برآورد چه شود؟"

"خوی ایشان بگردد چنانکه سزاوار آدمی بود."

"ما را نیز سر همان است. هر یک را بدره ای زرباید دارن."

"چندین زربا ما باشد؟"

"هر چه داریم بندیر کنیم."

حسن همیانی از میان گشود و باز کرد و بانگ زد:

"ایها الناس! مرا بدره ای نداشت نذر کرده ام بی چیزان را دم. هر که نصیب خواهد برخیزد؟"

گدایان برخی بر جای ماندند برخی نیم خیز شدند. حسن سکه ای برداشت و به میان آنان افکند. سکه ای فل-

پای گدایی افتاد. برداشت و نگرینت و به دندان آرمود و فریاد برداشت :

" زرد، زرد سرخ !"

همه به پای خامسند. مگر افلیجان که سینه خیز خود را به سوی او کشاندند. حسن دست در بده کرد و مشتی زربه هوا افشاند. هیاهوی از گدایان برخاست که اهل کاروا سزا برخاستند و بیرون آمدند. حسن بده درم را گشود. روسپیان و قلندران به آن سو روی کردند. بده سوم را افشاند. غوغا از خلق برخاست. دو افلیج جنگ در ساق او انداختند. حسن خود را بزحمت وارهازد. پشته ای خشت بود. از آن بالا رفت و بده چهارم را فرود افشاند. قراولان نیز نیزه ها فرو گذاشتند و پیش آمدند. حسن بده پنجم را گشود و این بار به سوی دیگر افشاند. خلق به آن سو دویدند. حسن به نهنده افتاد و بده ششم را همچنان پسته برد کاروا سزا افکند. بازرگانی که برد کاروا سزا ایستاده بود پیش آمد و دست فراز آورد اما جماعت هزوشان در رسید و پیکر او را به زبردست و پیا گرفت. فباری عظیم به هوا برخاست. — بازرگانان به درون کاروا سزا گریختند و در حجره های پنهان شدند. شتران رسیدند و بار افکندند. حسن به قهقهه افتاد و واپسین بده را سرگشود که فراوان از او، چشمش به جمعی افتاد که کبخی ایستاده بودند بی حرکت. روبه عاجم کرد.

— ایان چرا ایستاده اند ؟

عاجم بانگ کرد.

" ایان کوراست که ایستاده اند. مگر خوردن بی بی ؟"

حسن بران خود کوفت.

" هذارا شکر که مرا آگاهانندی و آلا لظمی برایشان زفته بود."

پس بانگ بر آنان زد.

" ای درستان نابینا، این بده به تمامی شما راست برگیرید."

وسیده آمد راسر پای آن ها نهدی کرد. کوران در حال افتادند. بازرگانی بر جای بود و پیا از پیا گرفت. حسن نزد او رفت.

" همگان را از زر نصیبی رسید. تواز چه ایستاده ای ؟"

دو چشم خون بار بر او خنوب شد.

— " مرا از این زر می بلید گریخت که جامه صوف از این برتن کرده ام."

ببخشد بر لبان حسن غشکد .

- " این همه خداوند است . روزگار ریاضت و دشواری به سرا آمد . هدای تعالی مرا برگزید تا روزی رسان
ایشان باشم . زرا ز اوست . "

- " تو نیز درم در وجه خود صرف کن که زر در جیب درویشان ، نه راست در کام ایشان . من دنیا بی گرانتر
از آن فروخته ام که به دیناری چند با زخدم . "

- " خود دانی ، من خیر تو می خواستم . "

- رضای من در بی نیازی است تو آنرا مشوران .

- " نام تو چیست ؟ "

- " ابراهیم . "

- " تو مرا به چشم توانگران بین ای ابراهیم . تا دیروز من هم درویشی بودم همچون تو . صوفی می پوشیدم
پوشیدان تر از آن تو . خداوند کیمیا را کرامت من ساخت تا ریشه فقر از جهان برکنم . "

صوفی اشاره ای به جبه او کرد .

- " و جابه از آن زر گردانی ؟ "

- " آری . "

- " پس از کرامت خویش فراگرفتی ؟ "

- " هدای را چه صورت بندد که من صوفی پوشم یا دثار ؟ "

- " او را هیچ ، ترا چه صورت بندد ؟ دوستی دنیا را به جبه ای نیز توان خرید اما آنکه دنیا بردش بخرد شده باشد
به جمله نعم از ایمان خویش بازنگردد . "

- " مشایخ حراسان نیز دثار پوشند . "

صوفی آهی کشید و گفت :

- " مرا عفو کن ای بلبلد . من صاحبان کرامت بسیار دیده ام و خدمت کرده ام اما چه کنم که در توجبه دنیا
می بینم . "

حسن سرفرو آورد و گفت :

- " گیریم که چنین باشد . باکی نیست . من دنیا را به مراد خلق دنیا خواهم کرد تو تمهید آنحضرت ایشان کن . "

الکون خدا نگهدار ای برادر . وقت تنگ است و کار بسیار . "

صوفی دست بر سینه گذاشت و مروتی کرد. حسن باز گشت. گدایان به پای او افتادند.

شب، دیرگاه برای آن نشسته بودند. نسیم خنک می وزید. فیروز کیسه می دوخت، عماد و عاصم به زرمی انباشتند. چون فارغ شدند کیسه برآمده بود. حسن ۴ همیان به عماد سپرد و ۴ همیان به فیروز و گفت:

«فردا بگاه به بازار می روید و از داشتنی های خانه هر آنچه می بایست می خرید و باقی قراغه می ستانید.»

آن دو برخاستند زربه کنجی پنهان گشتند. حسن دو همیان باقی مانده را در دامن عاصم گذاشت و در گوش او گفت:

«به امانت شما!»

پس سراز گوش او برداشت و گفت:

«اکنون آبدستان بیاد و عنود سازیم.»

عاصم برخاست و آبدستان آورد: عماد و فیروز نیز آمدند و وضو ساختند. حسن پیش نماز استاز. در میانه دو درویش در آمدند و نزدیک ایران ایستادند. نماز که به انجام رسید فرا آمدند و سلام کردند و گفتند:

«امروز در شهر شنیدیم که اینجا خانقاهی از برای درویشان باز گشوده اند. در خانقاه شیخ محمدالدین جا برای خمسبیدن نیست. اگر دستوری دهی شب نزد شما سر کنیم.»

حسن آنها را با دست پیش خواند و گفت:

«مگر خرجه باین کنید که اسب ماران دواج است نه بالمش. فردا اسباب خانه راست کنیم.»

صوفیان در آمدند. عاصم آنها را به دون راهنمایی کرد. حسن ذوق زده گفت:

«دیدید عاقبت در آمدند؟! با شما شرط فراهم کرد فردا چندان صوفی در این سرا نشینند که موی را گنج نباشد!»

بعد سر بردوبه جد گفت:

«گدایان و قلندران را به هیچ روی در نگذارید. دریافتید؟»

آن دو سر فرو آوردند. فیروز رفت و خورجین های تنی را بر زمین پهن کرد. هر یک بر خورجینی خفتند. عماد شمع را خاموش کرد. چون زمانی برآمد و سکوت سراز را فرا گرفت: عاصم پاورچین در آمد و به باغ رفت.

* * *